



فصل اول: برادر

هشت سال زهر و قتل و کثافت. هشت سال خون و عرق و مرگ.
هشت سال.

سقوطی چنین عمیق؛ برادر کوچکش در آغوش، انگشتانی که هنوز چسبناک و سرخ بودند. نور سه خورشید در روی سرش، سوزان و کورکننده. آب‌های آرنای سیل زده در زیر پایش، از خون لعل گون بودند. غوغای عوام که زوزه می کشیدند؛ مبهوت و خشمگین از قتل کاردینال اعظمشان، قتل کنسول محبوبشان، هر دو به دست قهرمان مورد احترامشان. عظیم‌ترین بازی‌های تاریخ گادزگربو با گستاخانه‌ترین قتل‌های تاریخ جمهوری به پایان رسیده بود. آرنای در آشوب بود. اما در میان تمام آن غوغا، جیغ‌ها، نعره‌ها و خشم، میا گُروره تنها طعم پیروزی را می‌چشید.

بعد از هشت سال. هشت سال لعنتی.

مادر... پدر، انجامش دادم.

به خاطر شما کشته‌شون.

با ضربه‌ای محکم به آب برخورد کرد و همزمان که به زیر سطح آب فرو رفت، مناظر و صداهای آرنای گادزگربو در هم پیچید. شوری آب چشمانش سوزاند و نفس درون شش‌هایش به شماره افتاد. صدای جمعیت هنوز در گوش‌هایش غوغا می‌کرد. برادر کوچکش، جانن، تقلا می‌کرد، مشت می‌کوبید و مثل ماهی از آب گرفته در آغوشش می‌لولید. میا می‌توانست سایه‌های ماریچ اژدهایان طوفان را حس کند که از میان تیرگی آب به سویشان سر می‌خوردند. با لبخندهایی تیغ‌دار و چشمانی مرده.

روشنایی راستین آن قدر درخشان بود که حتی اینجا، در زیر سطح آب هم نفوذ می‌کرد. اما حتی با وجود آن سه خورشید نفرت‌انگیز در آسمان، حتی با وجود تمام خشم همیشه‌بین که بر سرشان می‌بارید، سایه‌های خودش همراهش بودند. و حالا به قدر چهار نفر تاریک بودند. میا دستش را به سوی خروجی کف آرنای دراز کرد - همان دهانه‌ی گشادی که تمام آن نمک و آب از آنجا جریان داشت - و...

قـدم

در

سایه‌های

درونش

گذاشت.

گیج و تهوع زده بیرون آمد؛ هنوز می‌توانست آن نور کورکننده خورشیدها را در آسمان حس کند. می‌ماند مثل تکه‌سنگی در زره‌اش فرو رفت؛ آهن سیاه و بال‌های خیس شاهین حسایی سنگین شده بودند. در حالی که جانن را با خود پایین می‌کشید، با صدای خفه‌ای به کف لوله خروجی برخورد کرد. تنها چند لحظه فرصت داشت، تنها به اندازه نفسی که با خود آورده بود. و اصلاً به این بخش فکر نکرده بود که وقتی این کار را می‌کند، بچه‌ای در حال تقلا در آغوشش باشد.

خودش و پسرک را در طول لوله کشید و درست همان‌طور که اشلین قول داده بود، حفره‌ای درون دریچه‌ی فشار پیدا کرد. با ناله‌ای بریده‌بریده سر از آب بیرون آورد و برادرش را کنار خود بالا کشید. پسرک در آغوشش به سرفه افتاد، شیون کشید، تقلا کرد و به صورت می‌چنگ انداخت.

فریاد زد: «ولم کن، هرزه!»

میا نفس‌نفس‌زنان گفت: «بس کن!»

– بذار برم!

– جانن بس کن، خواهش می‌کنم!

میا پسرک را قاپید و بازوهایش را گرفت تا دیگر نتواند مشمت بزند. گریه‌های پسر در لوله‌ی بالای سرش بازتاب می‌شد. در حالی که با دست آزادش با سگک‌ها و بندهای زره‌اش کلنجار می‌رفت، تکه‌های آن را یکی‌یکی جدا کرد و دور انداخت. پوسته گلا دیات، یک آدمکش، پوست دختر انتقام را از تن می‌کند و آن هشت سال را از استخوان‌هایش می‌تراشید. ارزشش را داشت. همه‌اش. دوئومو مرده بود. اسکایوا مرده بود و جانن، همخون او، طفلی که فکر می‌کرد دیری است در گور پوسیده...

برادر کوچیکم زنده‌ست.

پسرک لگد می‌زد، دست‌وپا می‌زد و گاز می‌گرفت. هیچ اشکی برای پدر مُرده‌اش نمی‌ریخت، تنها خشم بود؛ موج و سرخ. میا سال‌ها پیش تصور کرده بود که پسرک مرده است – تصور می‌کرد او هم همراه مادرش و آخرین ذره امید میا، درون سنگ فیلسوف بلعیده شده – اما اگر هنوز ذره‌ای

شک داشت که او واقعاً یک کُروره است، که می‌تواند پسر مادرش باشد، خشم خونین پسرک تمام این شک را از دم تیغ گذراند.

- جانن، به من گوش کن!

صدای جیغ پسر روی آهن لوله پیچید: «اسم من لوسیوسه!»

- خیلی خب لوسیوس، گوش کن!

فریاد زد: «نمی‌خوام! تو پ... پدرم رو کُشتی! تو کشتیش!»

حسی آمیخته با ترحم درون سینه میا جوشید اما فکش را منقبض کرد و قلبش را در برابر آن سخت کرد.

- متاسفم جانن. ولی پدرت...

سرش را تکان داد و نفسی عمیق کشید: «گوش کن، ما باید قبل از اینکه تخلیه آرنا رو شروع کنن از این لوله بریم بیرون. اژدهایان طوفان از همین راه برمی‌گردن، می‌فهمی(۱)؟»

- بذار بیان، امیدوارم تو رو بخورن!

«... اوه، از این خوشم آمد...»

«... چرا تعجب نکردم...»

پسرک رو به سوی اشکال تیره‌ای گرداند که روی دیوار کنارشان جان می‌گرفتند و هوای اطرافشان را سرد می‌کردند. گربه‌ای ساخته از سایه و گرگی از همان جنس، با نا-چشمانشان به او خیره شده بودند. دُم جناب کیندلی حین بررسی کودک، به چپ و راست تاب می‌خورد. اکلپیس صرفاً سرش را کج کرد و لرزی خفیف از تنش گذشت. جانن برای لحظه‌ای ساکت شد؛ چشمان درشت و تیره‌اش اول به مسافران میا دوخته شد و سپس به دختری که او را نگه داشته بود.

نفس‌زنان گفت: «تو هم صداشون رو می‌شنوی...»

میا سر تکان داد: «من مثل توأم. ما مثل همیم.»

پسرک به او زل زد؛ شاید همان تهوع، همان گرسنگی و همان تمنایی را حس کرد که میا حس می‌کرد. میا سرتاپایش را نگاه کرد، اشک در چشمانش حلقه زد. تمام آن فرسنگ‌ها، تمام آن سال‌ها...

با صدایی لرزان زمزمه کرد: «تو منو یادت نمیداد. وقتی ت...و رو ازمون گرفتن فقط یه نوزاد بودی. ولی من تو رو یادمه.»

برای لحظه‌ای نزدیک بود از هم بپاشد. اشکی میان پلک‌هایش و هق‌هقی گیرکرده در گلویش بود. پسر نوزادی را به یاد آورد که پیچیده در قنطاق، روی تخت مادرش بود؛ همان چرخشی که

پدرش مُرد. با آن چشمان درشت و تیره‌اش به میا نگاه می‌کرد. میا به او حسودی می‌کرد که آن قدر کوچک است که نمی‌فهمد پدرشان و همراه با او، تمام دنیایشان به پایان رسیده است. اما او اصلاً پدر جانن نبود، مگر نه؟

میا سرش را تکان داد، پلکی زد و آن اشک‌های نفرت‌انگیز را عقب راند.
اوه مادر، چطور تونستی...

حالا که به پسرک نگاه می‌کرد، به زحمت می‌توانست حرف بزند. به زحمت می‌توانست فکش را مجبور به حرکت کند، شش‌هایش را به نفس کشیدن وادارد و لب‌هایش را برای شکل دادن به کلماتی که در سینه‌اش می‌سوختند، تکان دهد. پسرک همان چشمان سیاه و چخماقی میا را داشت، همان موهای سیاه و مرکبی را. میا می‌توانست مادرشان را چنان به‌وضوح در چهره او ببیند که انگار در آینه می‌نگریست. اما وای شباهت به مادر، چیزی در فرم بینی کوچک جانن بود، در خط گونه‌های تپل و بچگانه‌اش... می‌توانست او را نیز ببیند. اسکایوا را.

بالاخره توانست بگوید: «اسم من میاست. من خواهرتم.»

پسرک تف انداخت: «من هیچ خواهری ندارم.»

- جان...

میا جلوی خودش را گرفت. لب‌هایش را تر کرد و طعم نمک را چشید. گفت: «لوسیوس، ما باید بریم. قسم می‌خورم همه‌چیز رو برات توضیح بدم. ولی اینجا خطرناکه.»

«... همه چیز درست می‌شود کودک...»

«... آسوده نفس بکش...»

میا تماشا کرد که سایه‌هایش چطور به درون سایه پسرک سُر خوردند و ترسش را جویدند، همان‌طور که همیشه این کار را برای خودش انجام می‌دادند. اما اگرچه وحشت در چشمان پسرک فروکش کرد، خشمش تنها شعله‌ورتر شد؛ عضلات منقبض بازوهای کوچکش ناگهان علیه میا سخت شدند. دوباره لولید و جفتک انداخت، یک دستش را آزاد کرد و به صورت میا چنگ کشید.

فریاد زد: «ولم کن!»

وقتی شست پسرک توی چشم میا رفت، میا هیسی کشید و سرش را با عُرش عقب کشید.

میا با خشمی که گُر گرفته بود با تشر گفت: «بس کن!»

- ولم کن!

- اگه آروم نگیری، مجبور می‌شم آرومت کنم !

میا پسرک را محکم به دیواره‌ی لوله فشار داد و در حالی که او لگد می‌زد و تف می‌انداخت، او را سر جایش نگه داشت. میا می‌توانست خشمش را درک کند اما در حقیقت، فعلاً وقتی برای رسیدگی به احساسات جریحه‌دار شده نداشت. با دست آزادش، سگک‌های باقی‌مانده زره را باز کرد، بندهای چرمی بلندی را که سینه‌پوش و زره شانه‌هایش را نگه داشته بودند درآورد و زره را کف دریاچه انداخت. چکمه‌هایش را نگه داشت، همینطور دامن چرمی میخ‌کوب و پیراهن نخ‌نما و خون‌آلودی که زیرش بود. و با استفاده از همان بندها، یکی برای مچ دست‌ها و دیگری برای مچ پاها، برادرش را مانند خوکی آماده سلاخی بست.

– دستم رو ول... مممم... غغغغ!

اعتراضات جانن با بند دیگری که میا دور دهانش بست، خاموش شد. و در حالی که پسرک را در آغوشش بالا می‌کشید، او را محکم گرفت و مستقیم در چشمانش خیره شد. گفت: «باید شنا کنیم. اگه جای تو بودم نفسم رو واسه داد زدن هدر نمی‌دادم.» چشمان تیره‌اش درخشان از نفرت روی چشمان میا قفل شد اما پسرک آن قدر عاقل به نظر می‌رسید که اطاعت کند و سرانجام نفس عمیقی را به درون ریه‌هایش کشید. میا هر دویشان را به زیر آب کشید و برای زندگی‌شان شنا کرد.

نیم ساعت بعد، با صدای ناقوس‌هایی که دیوانه‌وار می‌نواختند، از آب لاجوردی سر درآوردند. میا با جانن در آغوش، در میان مخزن‌های عظیم زیر آرنا و از میان تاریکی طنین‌انداز لوله‌های مکانیکی خروجی شنا کرده بود، هر جا که می‌شد نفسی دزدیده بود و در نهایت چند صد قدم بالاتر از لنگرگاه بازوی شمشیر به دریا رسیده بود. برادرش در تمام این مدت با دست، پا و دهان بسته، به او چشم‌غره رفته بود.

میا از اینکه مجبور بود هم‌خون خودش را مانند بره قربانی ببندد، حس لجن‌واری داشت اما هیچ ایده دیگری نداشت که با او چه کند. قطعاً نمی‌توانست او را آن بالا روی سکوی پیروزی، کنار نعش در حال سرد شدن پدرش و دوئومو جا بگذارد. هرگز نمی‌توانست رهایش کند. اما در تمام نقشه و برنامه‌ریزی‌هایش با اشلین و مرکوریو، این را حساب نکرده بود که مجبور شود پس از به قتل رساندن پدر یک پسر نه‌ساله مقابل چشمانش، با خود پسر نیز کلنجار برود. پدرش.

این فکر پشت چشمانش شناور بود، آن قدر تاریک و سنگین که نمی‌شد برای مدتی طولانی به آن نگرست. پشش زد و تمرکزش را روی رسیدن به آب‌های کم‌عمق گذاشت. آس و مرکوریو

روی یک کشتی پارویی تندرو به نام «آواز سیرن^۱» که در بازوی شمشیر لنگر انداخته بود، منتظرش بودند. هرچه زودتر از گادزگریو خارج می‌شدند، بهتر بود. خبر ترور اسکایوا داشت در سرتاسر کلان‌شهر پخش می‌شد و اگر کلیسای سرخ تا الان نفهمیده بود، به‌زودی می‌فهمید که ثروتمندترین و قدرتمندترین حامی‌اش مرده است. طوفانی از خنجر و زهر قرار بود در شرف باریدن بر سر میا بود.

همان‌طور که به سمت اسکله‌های بازوی شمشیر شنا می‌کرد، متوجه شد خیابان‌های شهر همین‌حالا نیز در آشوب‌اند. کلیساهای جامع ناقوس مرگ را در سرتاسر شهر «پل‌ها و استخوان‌ها» به صدا درآورده بودند. مردم از میخانه‌ها و خانه‌های اجاره‌ای بیرون می‌ریختند؛ مبهوت، خشمگین و وحشت‌زده، انگار شایعه قتل اسکایوا مثل خونی در آب، در رگ‌های شهر می‌پیچید. لژیونرها همه‌جا بودند و زره‌هایشان زیر نور نفرت‌انگیز خورشیدها می‌درخشید.

با وجود تمام آن همه‌مه و هیاهو، عده‌ی انگشت‌شماری متوجه دختر خون‌آلود و ژولیده‌ای شدند که به آرامی به سمت ساحل پارو می‌زد و پسرچه‌ای را مثل بسته پستی در آغوش گرفته. میا با احتیاط راهش را از میان گوندولاها و قایق‌های کوچک که اطراف اسکله‌های بازوی شمشیر بالا و پایین می‌رفتند باز کرد و خود را به سایه‌های زیر یک پیاده‌رو چوبی و بلند رساند. زیرلب به برادرش گفت: «می‌خوام برای یه لحظه پنهان بشیم. تا یه مدت نمی‌تونی جای رو بینی ولی باید شجاع باشی.»

پسرک فقط چشم‌غره رفت؛ موهای تیره‌اش روی چشمانش ریخته بود. میا انگشتانش را کشید و شل سایه‌هایش را دور شانه‌های خود و جانن پیچید. با وجود «روشنایی راستین» که بالای سرش زبانه می‌کشید، کار سخت و نفس‌گیری بود؛ نور خورشید سوزان و روشن بود. اما حتی با وجود اینکه مسافراتش حالا روی سایه برادرش سوار بودند، سایه زیر پای میا نسبت به قبل از مرگ فوریان، تاریک‌تر شده بود. احساس می‌کرد تسلطش بر تاریکی بیشتر و بهتر شده. محکم‌تر... نزدیک‌تر.

تصویری را به یاد آورد که هنگام گُشتن بی‌زوال در برابر جمعیت شیفته دیده بود. آسمان بالای سرش، نه روشن و کورکننده، که قیرگون و غرق در ستاره بود و در اوج آسمان، گوی رنگ‌پریده و بی‌نقصی می‌درخشید.

مثل یک خورشید، اما به نوعی... نه.

^۱ سیرن یا Siren در اساطیر یونانی، موجوداتی با صدای زیبا و معمولا به شکل زنانه تصویر می‌شوند که دریانوردان را فریب داده تا به سمت آنها بروند.

«بسیاران، یکی بودند و دوباره خواهند شد.»

یا دست کم صدایی که شنیده بود چنین گفت. پژواک پیام آن شبح بی کاشانه که با شمشیرهایی از استخوان گور، جانش را در گورستان گالاته نجات داده بود. میا نمی دانست معنایش چیست. او هرگز مرشدی نداشت که نشانش دهد تاریخ زاد بودن یعنی چه. هرگز پاسخی برای معمای چپستی اش نیافته بود. نمی دانست، نمی توانست بداند اما این را می دانست، همان قدر مطمئن که نام خودش را می دانست: از لحظه ای که فوریان به دستش مرده بود، قدرتی نویافته در رگ هایش جریان داشت. پنداری، او... بیشتر شده بود.

همان طور که شئل سایه اش را بر سر کشید، دنیا در سیاهی ماتی فرو رفت، او و برادرش تبدیل به لکه هایی محو بر آبرنگ جهان شدند. جانن در تاریکی زیر شئل چشمانش را جمع کرد و با بدگمانی میا را پایید اما دست کم تقلاهایش فعلاً متوقف شده بود. میا راهنمایی های نجواگونه جناب کیندلی و اکلپیس را دنبال کرد، به آرامی از نردبانی پوشیده از صدف بالا رفت و درحالی که جانن را زیر یک بغل زده بود، خود را به سطح اسکله رساند. و آنجا، در سایه یک کشتی ماهیگیری ته پهن، چمباتمه زد و منتظر بماند؛ چهارزانو، خیس آب و با بازوانی حلقه شده دور برادرش. جناب کیندلی در سایه ی پاهای جانن شکل گرفت و پنجه شفافش را لیس زد. اکلپیس در سایه پسرک محو شد و بیرون آمد؛ طرحی سیاه در برابر بدنه کشتی.

ناگرگ غرید: «... من برمی گردم...»

ناگره خمیازه کشید: «... دلتنگت خواهیم شد...»

«... وقتی زبانت را از حلقومت بیرون کشیدم نیز همین قدر دلتنگش می شوی...؟»

میا هیس کشید: «بسه، جفتون. عجله کن اکلپیس.»

«... هرطور تو مایل باشی...»

گرگ سایه لرزید و ناپدید شد؛ در میان درزهای چوب اسکله سر خورد و به سمت دیوار بندرگاه رفت.

جناب کیندلی آه کشید: «... من از این توله سگ متنفرم...»

میا زیر لب گفت: «آره، گفتی. تا الان حدود هزار بار.»

«... مطمئنی؟ حتما بیشتر از اینها بوده...»

با وجود خستگی، لب های میا به لبخندی کج شد.

جناب کیندلی به نظافت بی‌معنی‌اش ادامه داد و میا دقیقی طولانی نشست و برادرش را در آغوش گرفت؛ عضلاتش درد می‌کرد و آب‌شور زخم و بریدگی‌هایش را می‌سوزاند، درحالی‌که خورشیدها بالای سرش می‌تابیدند. خسته بود، بدنش کوفته و خونریزی از دوجین زخم یادگار آرنا امانش را بریده بود. هیجان و شغف پیروزی داشت فروکش می‌کرد و خستگی عمیقی که تا استخوان نفوذ می‌کرد، جای آن را می‌گرفت. او در اوایل همین چرخش، دو نبرد بزرگ را پشت سر گذاشته بود، به هم‌قطاران گلاادیاتش از کالج رموس کمک کرده بود از بند فرار کنند، ده‌ها نفر - از جمله دوئومو و اسکیوا - را سلاخی کرده بود، بزرگترین رقابت تاریخ جمهوری را برده بود و دیده بود که تمام نقشه‌هایش به ثمر نشسته است.

خلأیی آرام‌آرام می‌خزید تا جای سرخوشی‌اش را بگیرد. فرسودگی که دستانش را می‌لرزاند. دلش یک تخت نرم می‌خواست و یک سیگار برگ باریک و مزمه کردن طعم شراب زرین آلباری روی لب‌های اشلین. اینکه استخوان‌هایشان به هم بخورد و بعد برای هزار سال بخوابد. اما بیشتر از آن، در زیر تمام این‌ها، زیر تمنا و خستگی و درد، وقتی به برادرش نگاه می‌کرد، فهمید که احساس...

گرسنگی می‌کند.

شبه همان حسی بود که در حضور لرد کاسیوس داشت یا در حضور فوریان. اولین بار وقتی این حس را داشت که پسرک را روی شانه‌های پدرش در سکوی پیروزی دید. حالا هم که نگاهش می‌کرد حسش می‌کرد؛ تمنای یک پازل که دنبال تکه‌ای از خودش می‌گردد.

با خود اندیشید: ولی / این یعنی چی؟ و آیا جانن هم همین حس رو داره؟

«... من حس بدی دارم، میا...»

نجوای جناب کیندلی نگاه میا را از پشت سر برادرش گرفت. گربه سایه تظاهر به لیسیدن پنجه‌اش را متوقف کرده بود و به جای آن، از درون سایه جانن به شهر پل‌ها و استخوان‌ها زل زده بود. میا زمزمه کرد: «نگران چی هستی؟ کار تموم شده و با در نظر گرفتن همه چیز، اوضاع اون‌قدرها هم بد پیش نرفت.»

«... چه تفاوتی میکنه که سینه‌هات به کدوم جهت اشاره کنن...»^۱

- این حرف رو کسی می‌زنه که تا حالا یه جفتش رو نداشته.

^۱ عبارت اصلی که میا در اینجا به کار می‌برد nothing went too badly tits up می‌باشد که در واقع این اصطلاح همین معنی را می‌دهد و جناب کیندلی در یک بازی زبانی با واژه tits up این جمله را می‌گوید. که در فارسی معادل چندان دقیقی برای این شوخی زبانی وجود ندارد.

جناب کیندلی نگاهی به پسری انداخت که بر سایه‌اش سوار بود.

«... به نظر می‌رسه یه بار اضافه و غیرمنتظره داریم...»

جانن زیر دهان‌بندش چیزی نامفهوم زمزمه کرد. میا شکی نداشت که احساسات برادرش چندان محبت‌آمیز نیست اما چشمانش را روی گربه سایه‌وش نگه داشت.

به او گفت: «تو زیادی نگران می‌شی.»

«... و تو به اندازه‌ی کافی نگران نمی‌شی...»

- و تقصیر کیه؟ تویی که ترس‌های من رو می‌خوری.

دیو سرش را کج کرد اما جوابی نداد. میا در سکوت منتظر ماند و از ورای پرده سایه‌هایش به شهر خیره شد. صداهای پایتخت در زیر شنلش خفه بودند و رنگ‌ها چیزی جز لکه‌های مات سفید و سفالی نبودند. اما هنوز می‌توانست صدای ناقوس‌ها، دویدن پاها و فریادهای وحشت‌زده را از دوردست بشنود.

- کنسول و کاردینال کشته شدند!

فریادی آمد: «آدمکش! آدمکش!»

میا نگاهی به پایین، به جانن انداخت و دید که با نفرتی عریان به او زل زده است. میا افکارش را می‌خواند، به همان وضوح که انگار بلند گفته باشندشان.

تو پدرم رو کشتی.

میا به پسرک گفت: «اون مادرمون رو زندانی کرد، جانن. ولش کرد تا با زجر توی سنگ فیلسوف بمیره. اون پدر من رو کشت و همینطور صدها نفر دیگه رو. یادت نمیاد روی سکوی پیروزی چیکار کرد؟ تو رو پرت کرد سمت من تا جون نکبت خودش رو نجات بده!» سرش را تکان داد و آه کشید.

- متأسفم. می‌دونم قبول کردنش سخته ولی جولیوس اسکایوا یه هیولا بود.

پسرک ناگهان به شدت جفتک انداخت و پیشانی‌اش را محکم به چانه میا کوبید. میا زبانش را گاز گرفت، دشنام داد و برادرش را قاپید و محکم نگه داشت، در حالی که جانن دور تازه‌ای از تقلا را شروع کرده بود. بندهای خیس آب را می‌کشید و پوستش را کبود می‌کرد تا خودش را آزاد کند اما با تمام خشمش، او فقط یک پسر بچه‌ی نه‌ساله بود. میا صرفاً نگاه‌اش داشت تا تقلاهایش تمام شود، تا فریادهای خفه‌اش بمیرند، تا بالاخره با حق‌هقی آرام از سر خشم، در دستانش شل شود.

میا خون توی دهانش را قورت داد و او را در آغوش گرفت. زمزمه کرد: «یه چرخش می‌فهمی. دوستت دارم، جانن.»

پسرک یک بار دیگر دست و پا زد و بعد آرام گرفت. در سکوت معذب پس از آن، میا لرزشی سرد را در سیاهی پشتش حس کرد. مو بر تنش سیخ شد و وقتی غرشی آرام از تخته‌های زیر پایش شنید، سایه‌اش تاریک‌تر شد.

اکلیپس اعلام کرد: «... آن‌ها آنجا نبودند...»

میا پلک زد؛ اندکی دل‌آشوب شد. در روشنایی زنده چشمانش را تنگ کرد و به شیخ تار «آواز سیرن» که چند اسکله آن طرف‌تر به آرامی در لنگرگاه تاب می‌خورد، خیره شد. پرسید: «مطمئنی؟»

«... از سینه تا پاشنه را گشتم. مرکوریو و اشلین در کشتی نیستند...»

میا آب دهانش را به سختی قورت داد؛ زبانش طعم غلیظ نمک می‌داد. نقشه این بود که آش و معلم پیرش در صومعه گادزگریو همدیگر را ببینند، وسایلشان را جمع کنند و بعد راهی بندر شوند و در کشتی آواز منتظر میا بمانند. و با آن مدت طولانی که زمان برد تا میا از آرنا به دریا شنا کند و بیرون بیاید...

زمزمه کرد: «باید تا الان رسیده باشن.»

از پایین پایش نجوایی آمد: «... هیسسسس... اون صدا رو می‌شنوی...؟»

– صدای چی رو؟

«... به نظر می‌رسد صدای... سینه‌هایی باشه که رو به آسمان اوج می‌گیرند...؟»

میا به این شوخی اخم کرد و موهای خیسش را روی شانه‌اش انداخت. قلبش تندتر می‌زد و افکارش می‌دویدند. امکان نداشت مرکوریو یا اشلین دیر کرده باشند- نه وقتی جان همه‌شان در خطر بود.

– یه بلایی سرشون اومده...

«... می‌توانم کلیسا را بگردم، بعد خبرت می‌کنم...»

– نه. اگه اون... اگه اونها...

میا لباس را جوید و با وجود خستگی، خودش را روی پاهایش بالا کشید: «با هم می‌ریم.»

«... حتی با بار اضافه و جدیدمون...؟»

میا با تندی گفت: «نمی‌تونیم همین‌جوری اینجا ولش کنیم جناب کیندلی.»

ناگربه آهی کشید.

«... و سینه‌ها همچنان به اوج‌گیری ادامه می‌دهند...»

میا نگاهی به برادرش انداخت. پسرک موقتاً مغلوب به نظر می‌رسید؛ عبوس، لرزان و ساکت. خیس آب بود و چشمان تیره‌اش با غباری از خشم پوشیده شده بود. اما با سوار بودن جناب کیندلی بر سایه‌اش، دست کم نمی‌ترسید. پس می‌ایستاد، جانن را بالا کشید و با ناله‌ای خفیف او را روی شانه‌اش انداخت. مثل یک کیسه آجر سنگین بود؛ آرنج‌ها و زانوهای استخوانی‌اش دقیقاً در بدترین جاهای ممکن فرو می‌رفتند. اما میا بعد از ماه‌هایی که در کالج رموس تمرین کرده بود، مثل فولاد آب‌دیده سفت بود و با وجود زخم‌هایش، می‌دانست که می‌تواند برای مدتی از پس او بریاید.

این گروه چهارنفره عجیب، به آرامی در زیر شنل سایه‌ی میا، کورمال کورمال از اسکله پایین رفتند و وارد پیاده‌رو شلوغ شدند، در حالی که آب آرام در زیر پایشان صدا می‌کرد. با دنبال کردن راهنمایی‌های نجواگونه مسافرش و پنهانی گذشتن از کنار گشتی‌های لژیونر و لومیناتی، میا از بندرگاه بیرون زد و وارد خیابان‌های آن سو شد. در حالی که راهش را از میان هزارتوی کوچه‌پس‌کوچه‌های گادزگریو باز می‌کرد، وزن برادرش روی شانه‌هایش باعث می‌شد عضلاتش ناله کنند. نبض در رگ‌هایش می‌کوبید و روده‌هایش به آرامی و سردی در هم می‌پیچیدند. اکلیپس جلوتر پرسه می‌زد. جناب کیندلی هنوز سوار جانن بود و بدون مسافران‌ش، میا تنها مانده بود تا با افکار ترسناکش بجنگد؛ اینکه چه چیزی ممکن است مرکوریو و آشلین را معطل کرده باشد.

لومیناتی‌ها؟ اعضای کلیسا؟

چه چیزی ممکن بود خراب شده باشد؟

الهی، اگه به خاطر من بلایی سرشون اومده باشه...

گروه که از میان گذرگاه‌های تنگ و باریک و از روی پل‌ها و کانال‌های کوچک رد می‌شدند و بالاخره به نرده‌های آهنی رسیدند که گورستان شهر را احاطه کرده بود. چکمه‌های میا روی شن‌ریزه‌ها تقریباً بی‌صدا بود؛ یک دستش را جلوییش دراز کرده بود و کورمال کورمال پیش می‌رفت. نجواهای اکلیپس که در زیر طنین ناقوس‌های کلیسای جامع تقریباً شنیده نمی‌شدند، او را از دروازه‌های پیچ‌خورده به سمت خانه‌های مردگان شهر هدایت کردند؛ در امتداد ردیف‌هایی از مقبره‌های بزرگ و گورهای کپک‌زده. در گوشه‌ای از بخش قدیمی گورستان که با علف‌های هرز خفه شده بود، از دری رد شد که نقش برجسته‌ای از مجموعه‌های انسان بر رویش کنده شده بود. گذرگاهی که به سمت استخوان‌خانه و محراب پایین می‌رفت، آن سو منتظر بود.